

هرگز آب نداشتم که بدانم شناگر قابلی هستم؟

نشسته ام. روبرویم بر دیوار، خاخام یهودی هنوز در شاخ می دمد. گودی های زردی گرفته چشمانش را اضطرابی از کاسه بر می جهاند. و می بینم که این اضطراب در من کمانه کرده است. نگاهم به او دوخته است. پرسش هایی از او دارد. از او و از خودم.

این چشم ها را کدام خطر درانده است؟ به چه کسانی او هشدار می دهد؟ چه کسانی را به جنگ فرا می خواند؟ و من... در چه کارم؟ آیا جنگاورم، یا آن که در بوق جنگ می دمد؟ و یا تماشاگر حقیری که برای لذت خود پی دلهره های ناب می گردد؟ و این جوانان؟ سرتاسر بند و بند عمومی، و آن بند دیگر که من حتی از پس میله ها کسی را از آن نمی توانم دید؟ اینان چه کاره اند؟ خود را چه می بینند؟ خود را چه می خواهند؟

کاش می توانستم با اینان بنشینم، گفتگو کنم. چیزها دارم که بپرسم. چیزها دارم که بگویم! آخ اگر می شد...

به پا می ایستم. راه می روم. در هر سه قدم سرم به دیوار می خورد. و می بینم که زندگیم همیشه همین بوده است. هرگز آب نداشتم ام که ببینم شناگر قابلی هستم یا نه. و با این همه نومید نشده ام. دست و پا زده ام. راه رفته ام. آنقدر که گاه بینندگان را به اشتباه انداخته ام. نه بابا علی آباد دهی است! اما خودم را. من می دانم که همچو دهی نیست... نیست، و باز هست. یعنی شاید بشود. او! پرت و پلا می گویم! کافی است. صداهای بلند.

یکی قرآن می خواند. یکی بشکن می زند. یکی ناله سر می دهد. اما یکی هست در نیمه شمالی بند که مدام شعر می خواند. بلند با لحنی که خبر از آفات می دهد. نمی دانم چرا من او را با پیراهن بلند عربی تصور می کنم. چشمها سرخ و سوزان، ریش برآمده و موها ژولیده. چهره یحیای تعمید دهنده: "این است آوای کسی که در بیابان فریاد می کشد"

آنچه می خواند پراکنده و ناجور می نماید. چاره نیست. اما باز رشته باریکی به هم پیوندشان می دهد. اندوهی، اعتراضی، اندرزی، دشنامی. دید شعریش خوب و بد و کهنه و نو را به یکسان در بر می گیرد. اما یک شعر هست، درباره انسان و خدا. با کلام بی پیرایه که تلخی و حشیانه اش به دل می نشیند. نمی دانم از کیست. در روز دو سه باری آن را می خواند و آدمی را به پیشگاه دآوری خدا می برد، یا شاید هم برعکس. و رنگ و روی خدا در این شعر همچو تابناک هم نیست...

و این دو آوای بلند و ترک خورده یحیای تعمید دهنده در بند می پیچد و مرا از هم آغوشی اندیشه های مالیخولیایی به در می کشد. می شنوم:

مدام آهنگران کوی تقدیر

برای شیر می سازند زنجیر

با خود می گویم: بدبخت شیر در زنجیر! در دلش هزار ترس، و سنگین تر از همه آن که مبادا شغالی که در او هست به زوزه در آید...

ناهار امروز نان است و دو تا گوجه فرنگی خام که کم کمک گاز می زنم. و یک خیار سبز ترد که با پوست می خورم. کارد ندارم. هیچ چیز برنده یا نوک تیز نمی توانم داشته باشم. نمک هم نیست. غفلت کرده ام. به امربر می سپارم که بخرد. با اینهمه کمتر در زندگیم با چنین لذتی غذا خورده ام. دو سه تا سیب هم بدرقه اش می کنم و البته آب یخ که سرباز

همشهریم در لیوان می ریزد و به کامم گوارا است. ته مانده سفره ام را پای شیر می برم. بشقابم را می شویم و بر می گردم.

غذای رسمی زندان را تازه آورده اند و در حیاط، در سایه تنگ پای دیوار غربی، تقسیم می کنند. سرباز یکم فومنی آنچه چرب تر و بهتر است برای گروهبان ها می کشد. نوبت زندانیان بعد می رسد. بشقاب یا کاسه شان را، شیخ اسلامی آمده است و یک یک از سلولها جمع می کند. می گویم نمی خورم، و او می رود. در را می بندم و دراز می کشم. سه چهار ساعت در پیش دارم. چگونه بگذرانم؟

آفتاب به میله های روزن می زند و غافلگیر پیش می آید، مانند مد دریا. و اینک تابش سقف و دیوار گچی. سلول کوره نافته است. غلت و واغلت روی تشک وارونه که به اندازه کف دست هم به من خنکی نمیدهد.

برای خانواده ام پریشانم. شک ندارم که آمده اند تا سراغی از من بگیرند. زیر جامه ای، حوله و مسواکی بیاورند و باز شک ندارم که راهشان نداده اند. یا به دروغ گفته اند که نیست. این رسمشان است. می دانم. و با این که می دانم باز انتظار دیگری دارم. انتظار یک جو مردمی.

به اندیشه ها کشیده می شوم. به سرشت و سرنوشت انسان. چرا از هر درنده ای درنده تر است؟ چرا تا بوده، برادر کش و برادر آزار و برادر ترس بوده است؟ این چه لعن و نفرینی است؟ کی می توان از تیر رس این لعن و نفرین بیرون جست؟ و آیا هرگز می توان؟ می خواهم فریاد کنم: نه، نه، نه! و باز از خودم شرم دارم که همواره گفته ام آری، آری، آری! امروز به راستی بی تابم. کاش می توانستم بگیرم. چشم تر می شود. اما اشک نمی آید. ذخیره کینه در دلم انبوه تر می گردد. می بینم من هم در چنبر ملعنت همان نفرینم که گلوی پدرام و پدران پدرام را فشرده است: ضرورت کین...

والیبال جوانان زود تمام می شود. مختصر بگو مگویی با آقای فروهر که خود را کنار می کشد. حیاط بند عمومی خاموش است. تا جایی که می توانم گردن می کشم. نگاهم حیاط و باغچه یک وجبی اش را تا پاشویه حوض. هشتی بند انفرادی روبرو، و تا ساقه چروکیده و گیسوان افشان بید مجنون می کاود. کسی از دوستان پیدا نیست، افسوس! خودم را، در حاشیه باغچه، به تماشای چند لکه شاد اطلسی و برگ های پهن یک بوته جوان آفتابگردان سرگرم می کنم. زیر لب زمزمه دارم:

هر کسی از ظن خود شد یار من...

دلم گرفته است. از ماندن پای روزن خسته می شوم. پایین می روم، دم در سلول. سرباز و گروهبان باز بند را به خود رها کرده اند. زندانیان همه سر از لاک بیرون آورده اند. دو به دو حرف می زنند. نه چندان هم آهسته، گاه نیز به دورترها اشاره می کنند. در نیمه دیگر بند، جوانی باریک اندام، موها ژولیده. صورت مورچه دویده، به چارچوبه در سلول تکیه داده با دست به با هو می زند و به لهجه خوش طنین اصفهانی می گوید:

- پوسیده است! سرتاسرش پوسیده است!

و چهره هاشور زده اش را لبخندی روشن می کند.

در راسته ما، محتشمی، همسایه دیوار به دیوار من، سر و نیمی از بالای تته خود را از سلول بیرون آورده با دانشجوی روبروی من در گفتگو است. دیدنی است. لب ها را به افراط می جنبانند و دهان را فراخ تر از معمول باز می کنند و با این همه، آنچه از ایشان می شنوم خس خس نا مفهومی بیش نیست. آفرین!

نمی خواهم مزاحمشان شوم. بر می گردم و باز به رصد گاه خودم پناه می برم. بیرون، از پای دیوار سلول، سخنانی به گوشم می رسد. صدای استوار آشنای امروزم را می شناسم. می گوید:

- با امسال بیست و پنج ساله که من توی ارتشم. دروغ توی کارم نیست. از این مدت، آن پنج سال اولش را من راستی خدمت کردم، به جان و دل، از روی ایمان. اما باقیش، رک و راست می گم که تنها برای پول بوده. می خواستم سر و سامانی بگیرم. زن و عائله و از این جور چیزها... دست خالی که نمی شد. می بایست دو سه سالی باز خودم را به آب و آتش بزنم. و زدم. درست سر بزنگاه. طرفی که نان و آب توش بود. و، خوب، گرفت. قماری بود برنده شدیم، خواست خدا یا هر چی، مته به خشخاش نباید گذاشت. اما حالا منم و یک عائله هشت نفری و همین حقوق آخر ماه، با آن دویست متر زمین بیرون محدوده، که به همه داده اند. ای دلخوشکنک... ساختمان که نمی شه کرد. چون نه خیابان بندی شده، نه اینکه برق و آب می دهند. بایست همین جور بمانه، تا یک روز بفروشیمش و خرج بچه ها بکنیم. از ما که دیگر گذشته...

لحن کم و بیش بی پرده سرکار استوار در این محفل درجه دارن زندان چندان انعکاسی ندارد. اما زمین... خانه آرزوهاست. یکباره زبان ها به کار می افتد. بله باید مصلحت جویی کرد، نامه نوشت دست به دامن یکی شد که کاری ازش بر بیاید...

- آب و برق نمی دهند که حرف نشد! مردم پس چه کار بکنند؟
- سر آخر، آنهایی که دستشان تتگه ناچار می شنند زمین شان را بفروشند به فلان مقاطعه کار گردن کلفت...

- این محدوده بازی ها، بابا، همه اش برای بازار گرمیه. خواهیم دید.
دیگ و چمچه شام به صدا می آید.

جمع از هم می پراکند، هر کس سویی.

رفت و آمد سرباز و گروهبان در بند. همه همگرفتند و پرکردن و باز گرداندن بشقابها. چند دقیقه آرامش. و اینک فاصله به فاصله، فش فش آب و تق تق بر خورد ظرفها پای شیر. بار دیگر بند به ترشروی رسمی خود بر می گردد.

بیرون، هوا رو به تاریکی میرود. تخت ها را در حیاط می چینند. روزنامه می آید و من که تشنه خبرم! اما... او، به جهنم! ورق پاره ای خواندم بگیرم.

خودم را از روزن کنار می کشم. حوصله قدم زدن ندارم. می نشینم. زیرشلوارم به چه روزی افتاده است! عرق و ورزش... ولی، خوب، از شما چه پنهان عمرش را کرده بود. باید بگویم برایم یکی بخرند. چاره نیست.

گوش تیز می کنم. آیا این صدای فروهر نیست؟ می روم ببینم.

- ... خیلی ادعا داشت. حرفهای تند و تیز انقلابی. شماتت جبهه ای ها که مرد کار نبودند...
از چه کسی حرف می زند؟ پای صحبتش کی ها هستند؟

سر می کشم اما نمی بینمش. به گمانم روی لبه تخت خودش نشسته است، پای دیوار.

- ... هی گفت و گفت. من هم نگاهش کردم. آخر چه جای بحثم با او بود؟ فقط این شعر را
برایش خواندم:

فردا که بر من و تو بوزد باد مهرگان

آنکه شود پدید که نامرد و مرد کیست

و دیدیم چه شد. از این ها چقدر آمدند و چه ها گفتند و سر از چه جاهایی در آوردند...

رشته این سخن را سرود جوانان از هم می گسلد. گوینده خاموش می شود.

شادم. مداومتی حس م یکنم. با خود می گویم:

"از این" به غلط آمده ها، در هر جنبشی هست و گاه در مراجع بسیار بالای آن. می آیند و می روند. دفع می شوند. جنبش اگر زنده است و رگ و ریشه ای دارد، زنده می ماند و میباید، با جذب نیروهای تازه. مانند رودی که از جوی ها مدد می گیرد.

"پیکر ما- غرق در خون- گر شود از ره نمایم

یک پا ننهیم- قدمی به عقب تا دم مرگ..."

جوانان می خوانند و می شنوم که فروهر می گوید:
"آه! باز همان بلوف ها! همان ادعاهای قهرمانی که دیدیم به چه رسوائی کشیده شد. و در تائید
او این زخم زبان گروهبان:
" هه! ار هر ده تا- چی میگم، از هر صدتاشان- یکی نیست که شلاق و شکنجه و زندان
نتوانسته خردش بکنه..."
در دلم دردی می خلد.
های، سرور عزیز! می دانی کجا هستی و در خرده گیری از هم زنجیرانت چه کسی با تو
همزبان است؟
از کنار روزن می روم. چیزی در من شکسته است. ولی، نه. جوان ها باز و بار می خوانند.
هزاران غنچه بوسه بر لب دارم.
خوش بخوابیم "تا فردا"